

بر سنگ فرش!

احمد شاملو

یاران ناشناخته‌ام
چون اختران سوخته
چندان به خاک تیره فرو ریفتند سرد
که گفتم،
دیگر زمین همیشه شبی بی ستاره ماند.

* * *

آن گاه، من که بودم؟
مخد سکوت لانه‌ی تاریک درد خویش،
چنگ ز هم گسیخته‌ی زه را
یک سو نهادم
فانوس بر گرفته به معبر در آمده
گشتم میان کوچه‌ی مردم
این بانگ با لبم شررافشان:
«- آهای!

از پشت شیشه‌ها به فیابان نظر کنید!
فون را به سنگ فرش ببینید...!
این فون صبح گاه است گویی به سنگ فرش
کاین گونه می‌تپد دل فورشید
در قطره‌های آن...»

* * *

بادی شتاب ناک گذر کرد
بر ففتگان خاک،
افکند آشیانه‌ی مτροک زاغ را
از شافه‌ی برهنه‌ی انجیر پیز باغ ...
«- فورشید زنده است!

در این شب سیا که سیاهیست روسیا
تا قندرون کینه بفاید
از پای تا به سر همه‌ی جاننش شده دهن،
آهنگ پر صلابت تپش قلب خویش را
من
روشن تر،
پر فشم تر،
پر ضربه تر شنیده‌ام از پیش...
از پشت شیشه‌ها به فیابان نظر کنید!

از پشت شیشه‌ها
به فیابان نظر کنید!
از پشت شیشه‌ها به فیابان
نظر کنید...!
از پشت شیشه‌ها...

* * *

نو برگ‌های فورشید
بر پیچک کنار در باغ کهنه رست .
فانوس‌های شوخ ستاره
آویفت بر رواق گذرگاه آفتاب...
* * *

من بازگشتم از راه،
جانم همه امید
قلبم همه تپش.
چنگ ز هم گسیخته‌ی زه را
زه بستم.

پای دریچه نشستم
و ز نغمه‌ی
که فوانده‌ای پر شور
جام لبان سرد شهیدان کوچه را
با نوش فند فتح
شکستم:
«- آهای!

این فون صبح گاه است گویی به سنگ فرش
کاین گونه می‌تپد دل فورشید
در قطره‌های آن...
از پشت شیشه‌ها به فیابان نظر کنید
فون را به سنگ فرش ببینید!
فون را
به سنگ فرش...»